• پنجشنبه ۱۸ آذر ۱۳۹۵
• ۸ ربیع الاول ۱۴۳۸
• ۸ دسامبر ۲۰۱۶
• قیمت: رایگان

• شماره: ۴۶۶
• سال بیست و دوم
• ۴ صفحه
• ضمیمه روزنامه

ویژه استان خوزستان
کیهان

• سرپرستی: ۳۳۳۶۳۶۲۰
• سازمان آگهی ها: ۳۳۳۳۲۸۷۸
• پست الکترونیکی: kayhan.khuz@gmail.com
• وبلاگ: http://kayhan-khuz.blog.ir
• نشانی: اهواز، امانیه، خیابان عارف، نبش بوعلی، پلاک ۲۴
• تحریریه: ۳۳۳۶۳۷۷۷
• نمابر: ۳۳۳۳۹۷۰۸

گزارش
فاطمه زورمند

وقتی قرار شـــد که ویژه نامه ای به مناسبت اربعین شهید مدافع حرم محمد کیهانی تهیه شود؛ به دنبال پیدا کردن شـــماره همرزمان و دوستان شهید بودیم وقتی تماس‌ها برقرار و قرار مصاحبه‌ها گذاشته شـــد؛ در انتظار رویت مردانی میانسال با کوله بـــاری از تجربه بودیم اما هر بار جوانی رعنا، مومـــن و دغدغه مند میهمان ما می‌شـــد گویا فراموش کرده بودیم ۸ ســـال دفاع مقدس را نیز جوانان و نوجوانان کم سن سالی مثل حسن باقری و حسین فهمیده و بهنام محمدی راهبری کردند و امروز این رزمندگان جوان هستند که در دفاع از حرم اهل بیت پا در رکاب نهاده اند.

همرزم شهید کیهانی:

محمد خستگی را خسته می کرد

"احمـــد مرمضی" همرزم شـــهید محمـــد کیهانی در سوریه بوده و در این مصاحبه از روزهـــای همراهی با او می گوید.

چند سالی با شهید کیهانی همسایه بودیم ولی رابطه من خیلی کم بود؛ یکی از دوستان شهید کیهانی که مداح هیات ما بود مرا با حاج محمد آشنا کرد و متوجه شدم آقا محمد هم مشـــتاق اعزام به سوریه است؛ چون خیلی وقت بود ثبت نام کرده بودیم و وعده هایی به ما داده بودند، ولی هنوز اجرایی نشـــده بود؛ تا اینکه اعلام کردند چند نیرو برای آموزش نیاز اســـت. با حاج محمد به خاطر هم مســـیر بودنمان با هم به یادگان آموزشـــی می‌رفتیم و در واقع آشـــنایی ما به مهر ماه سال ۹۴ بر می گشت و در این دوره‌ها بیشتر شد. برای رفتن به سوریه خیلی بی‌تاب و عجول بود و میگفت این آموزش‌ها برای کسانی باید باشـــد که یا عضو بسیج نبوده اند یا کمتر دوره دیده اند.

■ همیشه داوطلب نبرد بود

نیروهایی که برای اولین بار اعزام می‌شـــوند در درگیری شرکت نمی کنند و برای پدافند و احتیاط نیروهای درگیر قرار می گیرند. در اعزام اول شهید کیهانی از این موضوع خیلی ناراحت بود که چرا ما نباید در درگیری‌ها شرکت کنیم؛ چون واقعا با دل و جرات بود. فقط یکی از گردان‌ها به نام صابرین که بچه‌های تهران بودند عملیات کرده و تعدادی شهید داده بودند؛ گفتند چند تانیروی پر دل و جرات میخواهیم که بروند و شهدا و مجروحین را بیاورند عقب، اولین نفری که دستش را بلند کرد و از جا برخاست محمد کیهانی بود و حتی صبر نکرد بهش بگن کجا بره، طوری که مسئول ما صدائش درآمد که بابا اول بپرس کجا بعد برو؛ محمد گفت من دارم میرم. از همین جا بود که همه متوجه شدند محمد چقدر دل و جرات دارد. شهدا را آوردیم.

بعد از حدود ۴۵ روز تایم ماموریت ما که تمام شد، گفتند باید برگردید، محمد و شهید عباس کردونی که خیلی با هم رفیق بودند گفتند ما برنمی گردیم، یک روز قبل از اینکه همه نیروها برگردند این دو نفر شروع کردند به رایزنی با فرمانده هان ومســـئولین و اصرار تا جایی که محمد گریه می کرد و نمی‌خواســـت برگردد. سوار ماشین شدیم که برگردیم حاج محمد مثل نیروهایی که تازه آمده اند کنار ماشـــین ایستاده بود و با بچه‌ها خداحافظی می کرد و متوجه شدیم که مجوز ماندن را گرفته است. ۲۰ روز مازاد بر ماموریت در سوریه ماند و با بچه‌های فاتحین در عملیات‌ها شرکت می کرد.

■ یک تنه ۱۰۳ بمب جهنمی را جابه جا کرد

خاطره ای که شـــهید عباس کردونی برایم از حاج محمد تعریف کرده این اســـت که ظاهرا برای عملیاتی که قرار بود با بچه‌های فاتحین انجام بدهند شـــهید کیهانی و بچه‌ها برای شناسایی می‌روند و در یک دسوله که محل ساخت بمب‌های تکفیری ها بوده چند بمب یا موشک جهنمی پیدا می کنند این موشک‌ها قابل خنثی کردن نیســـتند چون قطع و منفجره را درون آن می گذارند دورتا دورآن را جوش می دهند و باز کردن آن مســـاوی با انفجار است؛ قابلیت تکان دادن را هم ندارد؛ زیرا بسیار سنگین و بزرگ هستند و ارتفاع هر یک از اینها به دو متر و ۱۵ سانتی متر و وزنشان هم به بیش از ۸۰ کیلو می رسد فقط موقع جابه جایی چند نفر با احتیاط آن را در لانچر پرتاب قرار داده و آماده شلیک می کنند. وقتی بچه‌ها سوار آنها را بررســـی می کنند تقریبا ۱۰۳ عدد از این بمب‌ها را پیدا می کنند، از اینجا که تخصص عباس کردونی تخریب بود تصمیم می گیرند این بمب‌ها را جابه جا کنند محمد کیهانی گفت: من این کار را میکنم عباس هم می گوید: نمی شود هر کدام از این ها را سه نفر باید بلند کنند ما به یک گردان نیرو نیاز داریم. ولی محمد با آن هیکل ورزیده و بلند بالا به تنهایی همه بمب‌ها را جا به جا می کنـــد. محمد از مغرب تا طلوع آفتاب روز بعد مشغول به کار بود. شاید خانواده اش هم هنوز از این جریان بی اطلاع باشند. رباط و مینیسک محمد در این جابه جایی ها پاره می شود و مجبوره چند جلسه درمانی نمی‌زند؛ و مرا به عقب برگردانند. بعـــد از ۲۰ روز ماز اید بر ایران برمی گردنـــد و محمد به محض ورود به کشور وارد بیمارستان می‌شود تا برای اعزام بعدی که بیست روز بعد بود آماده و سالم باشد. تقریبا یک ماهی می انگید و هر کس علتش را می پرسید میگفت با یک نفر شوخی کردم صورتم دیده اولی عباس ومن می دانستیم.

■ بی تابی هایتان را با خواندن قرآن کم کنید

اعزام بعدی که با هم بودیم در جریان آزاد سازی شهرهای شـــیعه نشـــین "تبل" و "الزهرا" بـــود و عملیات‌ها پیچیده‌تر و ســـخت‌تر و طولانی‌تر بـــود و بچه‌ها در حالـــت اماده باش میگذشتن تمام می‌شد.

یکـــی از خصلت‌های محمد کیهانـــی را که خیلی بچه‌ها دوســـت داشـــتند این بود که به بچه‌ها توصیـــه می کرد این بی‌تابی‌ها را با خواندن قرآن کم کنید. شهید کیهانی همیشه یک قرآن کوچک داشـــت و تا فرصتی دست میداد شروع به خواندن میکرد. جالب بود از او پرسیده نمی‌شد تو واقعا همیشه این قدر قرآن میخوانی گفت: نه وقتی خانه یا ســـرکار بودم وقت نمی کردم ولی از وقتـــی که به اینجا امده ام حس می کنم با قرآن انس گرفته ام.

■ محمد ره به دوستان می‌گفت

میگویند بعضی‌ها رصد ساله را یک شبه می‌روند محمد هم این مسیر را خیلی سریع طی کرد این لحظات عرفانی را کسانی مثل عباس کردونی که در این موقعیت‌ها قرار گرفته اند متوجه می‌شـــوند ولی ما گمرا از آن رد می‌شویم. عاشق ماجرا بود و چند تا از بچه‌ها که دســـتی بر آتش داشـــتند از شناخته بود وقتد مناسبت می گشت تا برنامه بر گزار کند، دوشـــبها زیارت عاشـــورا، ســـه شـــنبه جبای توسل، پنجشـــنبه‌ها دعای کمیل خلاصه یک دعایی خوانده شود تا بچه‌ها از حالت معنوی خارج نشوند.

در شدت سرمای سوریه که بچه‌ها برای دستشویی رفتن به اصطلاح عزا می گرفتند چون هوا به قدری ســـرد بود که مخزن آب یخ می‌زد و بچه‌ها باید یخ‌ها را می‌شکستند و آب بر می‌داشتند در این شرایط محمد دائم الوضو بود و میگفت: منطقه جنگی است وضو داشته باشید که اگر ناگهان بمبی و موشکی اصابت کرد با وضو شهید شویم.

■ خستگی را خسته می کرد

در عملیات آزادســـازی نبل و الزهرا بچه‌ها خیلی زحمت کشـــیدند و اذیت شـــدند، بی‌خوابی و بی‌غذایی؛ اما محمد کیهانی روحیه بچه‌ها بود، وقتـــی نگاهش میکردی انگار تازه از در خانه بیرون آمده، خســـتگی و گرسنگی و تشنگی بر او اثری نداشت. شـــب عملیات ۱۴ که ۱۵ کیلومتر پیاده روی کردیم و صبحش ۳-۲ ســـاعت درگیری بود، بعدش فرصتی بود که تویخانه کار کند هر کس در موقعیتی که داشت نمی‌توانست تحرکی داشته باشد چون خیلی خطرناک بود و تیر می‌زدند به همین خاطر بعضی از بچه‌ها از شـــدت خستگی در محل استقرار خویشان می‌برد، تنها کسی که در رفت و آمد بود و به بچه‌ها سر می‌زد محمد بود، سوال می کرد کســـی تشنه‌اش نیست؟ کســـی گرسنه نیست؟ خمارمانان همراهم هست.

بعد از پیروزی در عملیات بچه‌ها خسته و کوفته داشتند وارد شهر می‌شدند فرمانده گفت سوار ماشین شوید مسیر طولانی است، محمد گفت: میخواهم پیاده بیایم، چون من و عباس کردونی و چند نفر تصمیم داشـــتیم به نیت شـــهید محمود اســـکندری از محل شکســـت حصر تا شهر را پیاده برویم. پرچم حزب الله لبنان را بر دوش گرفت و تکبیر گویان شـــروع به دویدن کرد و حزب پنج شش نفری بود که با شهید قربانی وارد شهر شدند.

■ مهمان نوازی سوری‌ها از رزمندگان ایرانی

دو ســـه روزی که در شـــهرهای نبل و الزهرا بودیم مردم شیعه آنجا در حال جشن و شادی و پذیرایی از بچه سبیجی‌ها بودند و برای بردن بچه‌ها به خانه‌هایشـــان دعوا می کردند. یک شـــب بیرون بودیم پســـر بچه ای آمـــد و مظلومانه گریه می کرد و می‌گفت: "پدرم گفته برویکی از رزمنده‌های ایرانی اینها را در قسمت بالا بروند. حاجی گفت: "نه نزن صبر کن نگاهی ببینازم"؛ تا از ســـنگر امد بیرون و یک فاصله دو سه متری گرفت که رصد کند، می هم نشـــانگر دوربین اسلحه را روی نفر اول تنظیم کرده بودم و دســـتم روی ماشه بود، تا اســـلحه اش را بالا آورد که بزند من متوجه شـــدم به سرعت شـــلیک کردم! اما قبل از اینکه تیر من به او برسد تیر محمد سینه شهید قربانی را شکافت و حاجی افتاد. تیر من هم به نفر دوم خورد و نفرات دیگر فرار کردند. کمه محمد دوتا را زد. اولین پشت بی‌سیم این مکالمات را می‌شنیدم؛ ولی طبعا دستور فرماندهی را باید اطاعت می کردم. عباس تاکید داشت که برنم حتی اگر خودی باشد چون اگر هم نیروی های ما باشند نباید از آن قسمت بالا بروند. حاجی گفت: "نه نزن صبر کن نگاهی ببینازم"؛ تا از ســـنگر امد بیرون و یک فاصله دو سه متری گرفت که رصد کند، می هم نشـــانگر دوربین اسلحه را روی نفر اول تنظیم کرده بودم و دســـتم روی ماشه بود، تا اســـلحه اش را بالا آورد که بزند من متوجه شـــدم به سرعت شـــلیک کردم! اما قبل از اینکه تیر من به او برسد تیر محمد سینه شهید قربانی را شکافت و حاجی افتاد. تیر من هم به نفر دوم خورد و نفرات دیگر فرار کردند. کمه محمد دوتا را زد. اولین تیر من و عباس کردونی و چند نفر تصمیم داشتیم به نیت شهید محمود اسکندری از محل شکست حصر تا شهر را پیاده برویم. پرچم حزب الله لبنان را بر دوش گرفت و تکبیر گویان شروع به دویدن کرد و حزب پنج شش نفری بود که با شهید قربانی وارد شهر شدند.

■ خانواده آماده شهادت کرده بود

کمیل پســـر بزرگ شـــهید کیهانـــی را چند وقـــت بعد از بازگشت از سوریه دیدم و از او سراغ پدرش را گرفتم، گفت: "با چند وقته مدام یک سری کارها را گوشزد میکنه، این کار رو بکـــن و این کار رو نکن" گفتم: "جدیدا این طوری شـــدد؟" گفت: "نه از همون اعـــزام اول میگفت ولی هر بار که میره و میـــاد یک نکته جدیدی به قبلی‌ها اضافه می کند"، آنجا بود که فهمیدم محمـــد دارد کمیل را آماده می کند. خیلی روی کســـی که حاج قربان را دید محمد کیهانی بود، از خود بیخود شد. چون شـــیعه بود همه او بسته بودند حتی رختخواب هایشان کنار هم بود، غذا خوردنشـــان با هم بود همشـــهری هم که بودند با لهجه شـــیرین اندیمشکی با هم شوخی میکردند و خاطره تعریف می کردند و می خندیدند. بچه‌ها معمولا بعد از شهادت هر همرزمی که خیلی با او دمخوردند به حالت خلسه می‌روند اما محمد بعد از شهید قربانی به خلسه نرفت، بلکه از خود بیخود شـــد. همین طوری دنیا از چشمش افتاده بود با شهادت حاجی وضعیت بدتر شد. محمد کیهانی و سجاد پاپی دستور برگشـــت نیروها را دادند که یکباره تکفیریها از تونل‌های خودشان بیرون آمدند و بچه‌ها را به آنجا رساندند و ما متوجه تونل‌های آن‌ها نشده بودیم و تعدادشان هم زیاد بود. مجبور شدیم برگردیم به همین خاطر پیکر شهید قربانی سه چهار روز همانجا ماند. عباس هم همان جا شهید شد، چون تعدادی از تکفیری‌ها از سمت راست تل ما دور می‌زدند که فاصله بین نیروهای عمل کننده و احتیاط ببینند از ۱۲-۱۳ نفر از بچه‌ها گیر افتاده بودند، عباس با ما خداحافظی کرد و گفت: "هذا وداعی یبنی و بینکم" چون تاریخ دقیق شهادتش را می‌دانست. گفت: "باید بریم بچه‌ها را از محاصره آنها نجات بدهیم" عباس شـــهید شـــد ولی همه بچه‌ها از جمله محمد کیهانی از محاصره خارج شدند. همه برگشتند عقب و نیروی جدید جایگزین شد و سه روز بعد التامور را گرفتیم و با پیکر شهدا به ایران آمدیم.

■ خانواده را آماده شهادت کرده بود

کمیل پســـر بزرگ شـــهید کیهانـــی را چند وقـــت بعد از بازگشت از سوریه دیدم و از او سراغ پدرش را گرفتم، گفت: "با چند وقته مدام یک سری کارها را گوشزد میکنه، این کار رو بکـــن و این کار رو نکن" گفتم: "جدیدا این طوری شـــدد؟" گفت: "نه از همون اعـــزام اول میگفت ولی هر بار که میره و میـــاد یک نکته جدیدی به قبلی‌ها اضافه می کند"، آنجا بود که فهمیدم محمـــد دارد کمیل را آماده می کند. خیلی روی کســـی که حاج قربان را دید محمد کیهانی بود، از خود بیخود شد. چون شـــیعه بود همه او بسته بودند حتی رختخواب هایشان کنار هم بود، غذا خوردنشـــان با هم بود همشـــهری هم که بودند با لهجه شـــیرین اندیمشکی با هم شوخی میکردند و خاطره تعریف می کردند و می خندیدند. بچه‌ها معمولا بعد از شهادت هر همرزمی که خیلی با او دمخوردند به حالت خلسه می‌روند اما محمد بعد از شهید قربانی به خلسه نرفت، بلکه از خود بیخود شـــد. همین طوری دنیا از چشمش افتاده بود با شهادت حاجی وضعیت بدتر شد. محمد کیهانی و سجاد پاپی دستور برگشـــت نیروها را دادند که یکباره تکفیریها از تونل‌های خودشان بیرون آمدند و بچه‌ها را به آنجا رساندند و ما متوجه تونل‌های آن‌ها نشده بودیم و تعدادشان هم زیاد بود. مجبور شدیم برگردیم به همین خاطر پیکر شهید قربانی سه چهار روز همانجا ماند. عباس هم همان جا شهید شد، چون تعدادی از تکفیری‌ها از سمت راست تل ما دور می‌زدند که فاصله بین نیروهای عمل کننده و احتیاط ببینند از ۱۲-۱۳ نفر از بچه‌ها گیر افتاده بودند، عباس با ما خداحافظی کرد و گفت: "هذا وداعی یبنی و بینکم" چون تاریخ دقیق شهادتش را می‌دانست. گفت: "باید بریم بچه‌ها را از محاصره آنها نجات بدهیم" عباس شـــهید شـــد ولی همه بچه‌ها از جمله محمد کیهانی از محاصره خارج شدند. همه برگشتند عقب و نیروی جدید جایگزین شد و سه روز بعد التامور را گرفتیم و با پیکر شهدا به ایران آمدیم.

■ خانواده را آماده شهادت کرده بود

کمیل پســـر بزرگ شـــهید کیهانـــی را چند وقـــت بعد از بازگشت از سوریه دیدم و از او سراغ پدرش را گرفتم، گفت: "با چند وقته مدام یک سری کارها را گوشزد میکنه، این کار رو بکـــن و این کار رو نکن" گفتم: "جدیدا این طوری شـــدد؟" گفت: "نه از همون اعـــزام اول میگفت ولی هر بار که میره و میـــاد یک نکته جدیدی به قبلی‌ها اضافه می کند"، آنجا بود که فهمیدم محمـــد دارد کمیل را آماده می کند. خیلی روی کســـی که حاج قربان را دید محمد کیهانی بود، از خود بیخود شد. چون شـــیعه بود همه او بسته بودند حتی رختخواب هایشان کنار هم بود، غذا خوردنشـــان با هم بود همشـــهری هم که بودند با لهجه شـــیرین اندیمشکی با هم شوخی میکردند و خاطره تعریف می کردند و می خندیدند. بچه‌ها معمولا بعد از شهادت هر همرزمی که خیلی با او دمخوردند به حالت خلسه می‌روند اما محمد بعد از شهید قربانی به خلسه نرفت، بلکه از خود بیخود شـــد. همین طوری دنیا از چشمش افتاده بود با شهادت حاجی وضعیت بدتر شد. محمد کیهانی و سجاد پاپی دستور برگشـــت نیروها را دادند که یکباره تکفیریها از تونل‌های خودشان بیرون آمدند و بچه‌ها را به آنجا رساندند و ما متوجه تونل‌های آن‌ها نشده بودیم و تعدادشان هم زیاد بود. مجبور شدیم برگردیم به همین خاطر پیکر شهید قربانی سه چهار روز همانجا ماند. عباس هم همان جا شهید شد، چون تعدادی از تکفیری‌ها از سمت راست تل ما دور می‌زدند که فاصله بین نیروهای عمل کننده و احتیاط ببینند از ۱۲-۱۳ نفر از بچه‌ها گیر افتاده بودند، عباس با ما خداحافظی کرد و گفت: "هذا وداعی یبنی و بینکم" چون تاریخ دقیق شهادتش را می‌دانست. گفت: "باید بریم بچه‌ها را از محاصره آنها نجات بدهیم" عباس شـــهید شـــد ولی همه بچه‌ها از جمله محمد کیهانی از محاصره خارج شدند. همه برگشتند عقب و نیروی جدید جایگزین شد و سه روز بعد التامور را گرفتیم و با پیکر شهدا به ایران آمدیم.

احمد مرمضی

در عملیات آزادسازی نبل و الزهرا بچه‌ها خیلی زحمت کشـــیدند و اذیت شـــدند، بی‌خوابی و بی‌غذایی؛ اما محمـــد کیهانی روحیه بچه‌ها بود، وقتـــی نگاهش میکردی انگار تـــازه از در خانه بیرون آمده، خســـتگی و گرسنگی و تشنگی بر او اثری نداشت.

احمد مرمضی

یکی از خصلت‌های محمـــد کیهانی را که خیلی بچه‌ها دوست داشتند این بود که به بچه‌ها توصیه می‌کرد این بی‌تابی‌ها را با خواندن قرآن کم کنید. شهید کیهانی همیشه یک قرآن کوچک داشت و تا فرصتی دست می‌داد شروع به خواندن میکرد. جالب بود از او پرسیده نمی‌شد تو واقعا همیشه این قدر قرآن میخوانی گفت: نه وقتی خانه یا ســـرکار بودم وقت نمی کردم ولی از وقتـــی که به اینجا امده ام حس می کنم با قرآن انس گرفته ام.

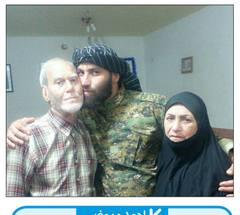

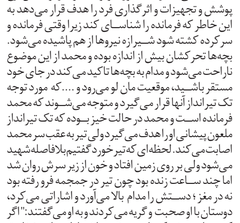

احمد مرمضی

محمد در حالت خیز بوده که تک تیرانداز ملعون پیشانی او را هدف می‌گیرد ولی تیر به عقب سر محمد اصابت می‌کند. لحظه ای که تیر خورد گفتنیم بلافاصله شهید می‌شود ولی بر روی زمین افتاد و خون از زیر سرش روان شد اما سعادت زنده بود چون تیر در جمجمه فرو رفته بود نه در مغز؛ دســـتش را مدام بالا می‌آورد و اشاراتی می‌کرد، دوســـتان با او صحبت و گریه می‌کردند و به او می‌گفتند: «الا کسی را می‌بینی که ما نمی‌بینیم سلام ما را برسان و شـــاعت ما را بکن» یکی از بچه‌ها میگفت، هنوز شاعت حرف میزدم که محمد دستش را روی سینه گذاشت و شهید شد.

احمد مرمضی

پدر شهید کیهانی هم وقتی با بچه‌ها از اندیمشک رد می‌شـــدیم و توقف می‌کردیم طوری بچه‌ها و من را می‌بوسید انگار من محمدم. هنوز تاثیر محمد به او گفتم: «شما یک محمد از دست دادی همه اینها محمدهای تو هستند» عزیزتر از پدر و مادر و فرزند و همســـر نیست ولی ما به عشق اهل بیت می‌رویم محمد کیهانی هم اگر باردیگر سر از خاک بر آرد دوباره همین را می‌رود.

■ تک تیرانداز ملعون پیشانی او را هدف گرفت

احمد مرمضی

پشت بی‌سیم این مکالمات را می‌شنیدم؛ ولی طبعا دستور فرماندهی را باید اطاعت می‌کردم. عباس تاکید داشت که برنم حتی اگر خودی باشد چون اگر هم نیروی های ما باشند نباید از آن قسمت بالا بروند. حاجی گفت: "نه نزن صبر کن نگاهی ببینازم"؛ تا از ســـنگر امد بیرون و یک فاصله دو سه متری گرفت که رصد کند، می هم نشـــانگر دوربین اسلحه را روی نفر اول تنظیم کرده بودم و دســـتم روی ماشه بود، تا اســـلحه اش را بالا آورد که بزند من متوجه شـــدم به سرعت شـــلیک کردم! اما قبل از اینکه تیر من به او برسد تیر محمد سینه شهید قربانی را شکافت و حاجی افتاد. تیر من هم به نفر دوم خورد و نفرات دیگر فرار کردند. کمه محمد دوتا را زد. اولین تیر من و عباس کردونی و چند نفر تصمیم داشتیم به نیت شهید محمود اسکندری از محل شکســـت حصر تا شهر را پیاده برویم. پرچم حزب الله لبنان را بر دوش گرفت و تکبیر گویان شـــروع به دویدن کرد و حزب پنج شش نفری بود که با شهید قربانی وارد شهر شدند.

احمد مرمضی

محمد در حالت خیز بوده که تک تیرانداز ملعون پیشانی او را هدف می‌گیرد ولی تیر به عقب سر محمد اصابت می‌کند. لحظه ای که تیر خورد گفتنیم بلافاصله شهید می‌شود ولی بر روی زمین افتاد و خون از زیر سرش روان شد اما سعادت زنده بود چون تیر در جمجمه فرو رفته بود نه در مغز؛ دســـتش را مدام بالا می‌آورد و اشاراتی می‌کرد، دوســـتان با او صحبت و گریه می‌کردند و به او می‌گفتند: «الا کسی را می‌بینی که ما نمی‌بینیم سلام ما را برسان و شـــاعت ما را بکن» یکی از بچه‌ها میگفت، هنوز شاعت حرف میزدم که محمد دستش را روی سینه گذاشت و شهید شد.

■ زن وبچه و کار و زندگیم فدای اسلام و حضرت زینب(س)

بنده کارآزاد است و در تولید کیک و کلوچه فعالیت دارم و از وقتی باخبر شـــدم که ملعونین وارد سوریه شده اند از ۵ سال پیش هر جایی رفتیم باید نیت نام کردم و از چند نفر قول اعزام گرفته ولی موافقت نمی شد چون آن موقع اعزام نیروی بسیجی نداشتیم.

دختر ۲/۵ ساله ای دارم به نام زینب که موقع حرف شدن از مزنل بسیاری قراری می کند؛ ولی زن وبچه و کار و زندگیم فدای اسلام و حضرت زینب(س) می کنم.

محمد آماده شـــهادت بود میخواهـــم روی یک نکته تاکید کنم آن هم بی‌خیالی محمد به دنیا بود، من ۱۳-۱۴ ساله که در کارم خیلی موفق هستم و به عنوان تاجر کیک و کلوچه در داخل و خارج در آمد بسیار خوبی دارم اما کار آزاد اگر فاصله و یا خللی در آن بیـــاد خیلی ورشـــکستگی به همراه دارد. محمـــد می گفت: "احمد تو ماهیانـــه ۱۰ تا ۱۵ میلیون تومـــان درآمد و این همه تشـــکیلات و نیرو داری چـــرا نمی‌آیی؟" اینها را همه را از دســـت می‌دهی برایت مهم نیست؟" گفتم: "این سال‌ها جنگ بود و نیروهای زیادی از دست رفتند ولی ما و اموالم برایم مهم نیســـت نه اینکه بی‌ارزش شـــده باشند؛ نه، بلکه چیز بـــا ارزش تری پیدا کـــرده ام." من هم همین سوال را از پرسیدم و گفتم: "تو هم که تازه سمت جدید گرفتی و داری مســـئول بخش مهمی میشـــوی و درآمد خوبـــی داری؛ تـــو چرا همـــه را رها کـــرده ای؟" گفت: "وقتی تو داری بی‌خیال حقوق چند برابری حقوق من میشـــوی من نشـــوم؛ کار و زندگی برایم اینقدر نیست چون از آن مهمتر داریم"

اعزام آقا مادرم بیمارســـتان بستری بود و اعزام دوم پچ پچ در خانواده شد و پدرم گفت: "نمی‌توانم به یقین بگویم ولی شاید وقتی برگردی مادرت از اینبـــی / رویوسی و وداع کن" با پدرم ۸ سال دفـــاع مقدس زنده بوده گفتم: "پدر شـــما بگی نرو نمی‌روم" گفت: "من بگویم نرو جواب حضرت زهرا و حضرت زینب را چه بدهم از خودم شـــرمنده می‌شوم که یک عمر زحمت کشـــیدم تا تو یا جا پای ما بگذاری و رزمنده و مدافع حرم باشـــی تو افتخاری برای ما بر بو"

■ اگر محمد باردیگر ســـر از خاک بر آرد همین را رد می‌رود

پدر شـــهید کیهانی هم وقتی با بچه‌ها از اندیمشـــک رد می‌شـــدیم و توقف می‌کردیم طوری بچه‌ها و من را می‌بوسید انگار من محمدم. هنوز تاثیر محمد به او گفتم: «شما یک محمد از دست دادی همه اینها محمدهای تو هستند» عزیزتر از پدر و مادر و فرزند و همســـر نیست ولی ما به عشق اهل بیت می‌رویم محمد کیهانی هم اگر باردیگر سر از خاک بر آرد دوباره همین را می‌رود.

خانـــواده اش کار کرده بود تا آمادگی شـــهادتش را داشـــته باشند. خبر ســـرد محمد از طریق نیروهای فاتحین تهران به عنوان فرمانده به نیروهای فاطمیون (اتباع افغانی) معرفی شده بود. معمولا ماموریت ۴۵ روزه نهایت دو ماهه بود ولی محمد سه چهار ماه ســـوریه بود ۱۰-۱۲ روز برای استراحت به ایـــران می‌آمد. حدودا ۹۵ بود کـــه رفت و تقریبا چهار ماه ســـوریه بود، وقتی برگشت برای دیدن اوبه منزلش رفتیم ولی دیدارمان مثل قبل نبود؛ چون قبلا همه اش شوخی و خنده ولی این بار محمد در خودش فرو رفته بود. پرسیدم چی شده چرا توفکری؟ میگفت: فکرم پیش بچه‌هاست قراره عملیاتی بشـــود و شـــروع کرد در مورد عملیات صحبت کردن متوجه شدم محمد تمام فکر و ذکرش با سوریه آمیخته شده است.

■ به خاطر گناهان و کم لیاقتی از شهدا جا ماندیم

من یک دلخوری از محمد داشـــته بایـــت تک خوری که کردو تنها به سوریه رفت. به خاطر اینکه من از اعزام اول یک یادگاری در بدنم داشـــتم که کسی خبر نداشت و باید عمل می‌کردم، محمد شرط گذاشت و گفت: "بروعضویت را رو به راه کن که باید بریم" ۵ آبان بود؛ از ســـوریه به من زنگ زد و گفت: "میتونی بیای تهران"؛ گفتم: من تهرانم، بســـتری شـــدم برای عمل گفت: هنوز عمل نکردی؟ گفتم: نه طول کشـــید چون نمی‌خواستم با هزینه خیلی ارگانی باشد که در جایی ثبت شود و شخصی اقدام کرد. زیرا برای اعزام‌های جدی ممکن بود سخت گیری و ممانعت کنند. وقتی فهمیدم ســـوریه است نارحت شـــدم با لحن تندی شروع کرد به گله گـــذاری که آی نامرد و تک خور و کلی حرف دیگر و به نوعی کک مشاجره با او داشتم. گفت: "هر چه میخواهی بگو ولی نیرو نیـــاز داریم میتونی بیای پشتیبانی، ما در حال درگیری بودیم که محمد بی‌سیم را گرفت و گفت: "بیاید بالا سنگر را گرفتیم"، گفتم: "هنوز از نیروهاشـــون دیده میشه" گفتند شما برنید و پاکسازی کنید بعد باید روی تل، سنگری که درست کرده بودند ارتفاعش یک متر ونیم بود و محمد به خاطر قد بلندی که داشـــت سر و گردنش بیرون ســـنگر می‌ماند؛ در دوربین اسلحه ام می‌دیدمش به شوخی به او گفتم: "گردنت رو بیار پایین تا اینجائی نزدمت" و بچه‌ها رفتند بالای تل التامور بیع ســـاعت بعد ســـه چهار نفر از ســـمت راست به ســـمت ما می‌امدند و من چون تک تیرانداز بودم همیشـــه ۱۰۰ متر پشت سر نیروها حرکت می کردم تا اشراف داشته باشم و برای خودم گریه می کنم که چرا شهید نشدم. کاش ما را شفاعت کنند.

■ شهدا همه دوست داشتنی هستند.

کلا شهدای ما همه دوســـت‌داشتنی بودند چه علی کاهکش که من آشـــنایی نزدیک‌تری با ایشان داشتم، چه محمد کیهانی که مدت‌ها با هم رفیق بودیم چه شهید قربانی که از دو اول با هم بودیم چه بودیم ولی شـــهید قربانی اسطوره بـــود. به نظر من ۷ نفر هســـتند که خیلی مظلوم واقع شدند. یکی شـــهید احمد مجدی که شـــهید غریب لشکر ۷ بود کســـی که با تمام مشـــکلاتی که در زندگی داشت، زندگی را ول کرد و به سوریه رفت و شهید شد. کسی بود که اگر کسی پیشش غیبت می‌کرد می‌گفت: نوبگومس ۱۲ حـــرف درواغ هم به آن اضافـــه می‌کنم و به طرف می‌گویم که فلانی در مورد تو این طوری گفته و به همین خاطر هیچ کسی حق شـــهید غیبت نمی‌کرد. و دیگری شـــهید سعادت خواه که مفقود الاثر شدند.

■ شـــهدای مدافع حرم در زمان خود جزو اولیا!... هستند

محمد انس عجیبی با قرآن داشت. همیشه نماز اول وقت می‌خواند، نماز شب می‌خواند و با آرامش دعا می‌کرد. خدا را شـــکر که محمد شـــهید شد. حیـــف بود اگر به مرگ طبیعی از دنیا می‌رفت. که قول حضرت آقا که فرمودند شهدای مدافع حرم در زمان خود جزو اولیا الله هســـتند، واقعا همین طور بود. هیچ کس رنجشی از محمد نداشته بود.

ســـه روز قبل از شـــهادت محمد، من سفری به قم داشتم، در حرم حضرت معصومه(س) از پشت ســـر شخصی را دیدم که بسیار شبیه محمد بود، دنبالش دویدم که ببینم محمد اســـت یا نه ؛ ولی پیدایش نکردم. به مولیانش تماس گرفتم، خانوش گفت: بیا. خانـــش تماس گرفتم و گفتم که من یک لحظه محمد را در حرم حضرت معصومه دیده ام، محمد آمده؟ گفت نه، حاجی گفته یک ماه دیگه از ســـوریه میام. حاجی به اندیمشـــک رسیدم خبر شهادت محمد را شنیدم.

■ وظیفه ما مســـت کـــه بـــرای اهل بیت بجنگیم

رزمندگانـــی که به ســـوریه می‌رونـــد، از همه چیزشـــان می گذرند و بدون هیچ چشم داشت و توقعی جان بر کف، انجام وظیفه می کنند که فقط وفقط به خاطر اهل بیت است.

به نظر من با این که داعش یک گروه منفور است اما نکته مثبتی که برای ما داشت، جان گرفتن دوباره ی فرهنگ شهادت طلبی و عاشورا است و امریکا و اسرائیل هم از همین می‌ترسند. کاری که شاید خودمان نتوانســـته بکنیم، امریکا و اسرائیل انجام دادند و آن تبلیغ فرهنگ شهادت طلبی بود.

اگر اشک بچه‌های مدافع حرم در حرم حضرت زینب، موقع ورود به سوریه را ببینید، حس می کنید که تعداد زیادی از این بچه‌ها امضای شهادت دعا را از حضرت می گیرند و همین طور هم می‌شود.

وصیت شهید به اقوام، آشنایان و رفقا:

- بـــه احکام نورانی اســـلام به خصوص نماز، امر به معـــروف و نهی از منکر و حجاب عمل کنید.
- پشتیبان ولایت مطلقه فقیه و رهبری عزیز امام خامنه‌ای (مدظله) باشید.
- همیشه گوش به فرمان رهبر با بصیرت امام خامنه‌ای عزیز باشید.
- تفکر انقلابی، حزب‌اللهی و بسیجی داشته باشید.
- در مجالس روضه اربابم حسین(ع) بسیار مرا یاد کنید.
- همکارانم در شهرداری مواظب رضایت‌مندی مردم عزیز باشید.
- مراقب شیطان باشید تا شما را آلوده نکند.

شهید مدافع حرم محمد کیهانی:

باید از دنیا زیبا سفر کرد

تهیه و تنظیم
فاطمه زورمند

همرزم شهید کیهانی:

محمد معتقد بود خون شیعه نباید به راحتی ریخته شود

یکی از همرزمان شهید مدافع حرم محمد کیهانی که شاغل در شـــرکت ملی حفاری ایران است و علاقه‌ای به ذکر نام و